

نشست شروع کرد به گریه کردن. تا پدرم زنده بود موقع خواب بالای سرم می‌آمد. موهایم را نوازش می‌کرد و قریبون صدقه‌ام می‌رفت.

به شدت افسرده شده بود. گفتم شما بروید اما آقای... هر موقع وقت کردید خودتان تنهایی بیایید پیش من. رفتند و چند روز بعد برادرخانم آمد دفتر. به برادرش گفتم خواهر شما به پروتز دست نیاز دارد اما قبل از آن چیزهای واجب‌تری نیاز دارد. آن‌طور که متوجه شدم خواهر شما با همسر و فرزندان در یک خانه زندگی می‌کند و احساس سر بار بودن بر زندگی شما دارد. فکر می‌کنم همسر و دختر شما هم چنین حسی نسبت به او دارند. خواهر شما قبل از پروتز دست به هویت نیاز دارد. تهیه پروتز اول کار به این می‌ماند که روی آب ساختمانی بنا کنیم. اول برو و برای خواهرت کاری دست و پا کن بعد که آماده شد بیایید تا پروتز را بسازم. بعد از عید دوباره آقای... با من تماس گرفت.

آقای پایدار شما درست می‌گفتید. در محله خودمان یک بوتیک برای خواهرم باز کرده‌ام. حالش از این رو به آن رو شده است. الان خودش اصرار دارد تا برایش پروتز دست تهیه کنیم. خوشحال شدم و گفتم صبر کنید سرم زیادی شلوغ است. تا اینکه هفته پیش آمدند دفتر. حال و روز خواهرش خیلی تغییر کرده بود. درست حدس زده بودم. هویت از دست رفته‌اش را بازیافته بود. قالب دستش را گرفته‌م و رفت برای ساخت.

بگذار تا دخترت خودش با موضوع کنار بیاید

به لحاظ فرهنگی هم نگرش افراد جامعه ما نسبت به معلولین و افراد قطع عضو غلط است. تا یک فردی قطع عضو می‌شود واکنش اطرافیان و دلسوزی‌های مخربشان یک ذره

امید باقی‌مانده برای فرد را هم نیست و نابود می‌کند؛ چون همسرم اهل شیراز است معمولاً عید نوروز آنجا می‌رویم. امسال عید که شیراز بودیم یک نفر از شهرستان‌های استان بوشهر دخترش را آورد تا قالب دستش را بگیرم. قبلاً تلفنی با من هماهنگ کرده بودند؛ چون فاصله تا تبریز خیلی زیاد است گفته بودم هر موقع آمدم شیراز بیایید آنجا قالب می‌گیرم. دخترک پنجم ابتدایی می‌خواند. پدر دخترک غذای خانگی داشت و به‌طور اتفاقی دست دخترش در چرخ‌گوشت رفته و از مچ قطع شده بود. سر این موضوع عذاب وجدان داشتند. علاوه بر این، آنجا شهر کوچکی است. صحبت‌های اطرافیان مزید بر علت می‌شد. همه اینها را از زیر زبان مادرش بیرون کشیدم. دخترک را هم به حرف کشیدم اما زیاد حرف نمی‌زد. انگاری به زور آورده بودند. تا نصف قالب دستش را نگرفته بودم که بهانه‌های الکی می‌آورد.

من گشمنه، شکمم دردمی‌کنه، حوصله‌ام سر رفته و.... فهمیدم ماجرا از چه قرار است. قالب‌گیری دستش را متوقف کردم. رو به مادرش گفتم، شما دخترتان را دارید اذیت می‌کنید. بگذارید تا با موضوع کنار بیاید. خودش را پیدا کند. دختر شما به ترحم نیاز ندارد. کمی امید به زندگی‌اش تزریق کنید. مادرش گفت: حق با شماست. شهر شما محیطش کوچک است و همه ما را مقصر این حادثه می‌دانند. ما هم عذاب وجدان داریم. سعی می‌کنیم تا اشتباهمان را جبران کنیم.

گفتم با این کار بدترش می‌کنید. کاری است که شده است، به حرف دیگران اهمیت ندهید و دخترتان را رها کنید تا خودش با این موضوع کنار بیاید. برای من فرقی ندارد. می‌توانم قالب دستش را بگیرم و یک پروتز برایش بسازم؛ اما این پروتز تنها دو روز میهمان دست دختر شماست. بعدش پرتش می‌کند کنج اتاق. بگذارید تا دخترتان با موضوع کنار بیاید. آن روز خودش به شما اصرار خواهد کرد تا برایش پروتز تهیه کنید. آن روز من در خدمت شما هستم. قالب دست دخترک را که باز کردم انگار پرنده‌ای از قفس رهیده بال گشود. مادرش بسیار تشکر کرد و دخترش را با خودش برد.



”

پیش اولین
دکتری که
رفتیم به پسر
گفت که دیگر
این دست
برایت دست
نمی‌شود.
شکسته شدن
پسر را آنجا به
چشم خودم
دیدم. از آن
روز به بعد کنج
خانه کُز می‌کرد
و از خانه بیرون
نمی‌رفت.
رفته‌رفته
افسرده‌تر
می‌شد. تا اینکه
آقای پایدار را
معرفی کردند